

متروکه

الهام جنت



تهران - ۱۳۹۸



سرشناسه : جنت ، الهام
عنوان و نام پدیدآور : متروکه / الهام جنت
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۴۰۰ صفحه
شابک : 978 - 964 - 193 - 359 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویدی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

متروکه

الهام جنت

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 359 - 5

"به نام نزدیک کننده‌ی دلها"

بعد از تو

همه جا متروک ماند.

شمارِ قدم‌های رفتنت،

هزار بار در حافظه‌ی برگ‌های کف خیابان تکرار شد.

پنجره از تپیدن ایستاد.

کوچه بی‌رهگذر شد.

گنجشک‌های روی سیم‌های برق همان جا،

رفتنت را خشکشان زد.

شمعدانی لب ایوان رنگ باخت.

و من...

و من هزار بار ماندم، در شب متروکِ بی‌تو بودن!

مسیر نگاهش روی حرکات درجای برف پاکن ماشین که نصفه نیمه به
جان قطره‌های باران کشیده می شد، مانده بود و تکان نمی خورد.

– خانم، می‌خواین بخاری رو زیادتر کنم؟

فضای دم‌گرفته‌ی ماشین با پخش ترانه‌ای از شجریان آمیخته شده بود و
کمی از سنگینی این سکوتی که به پای ثانیه‌هایش بسته بودند را کم
می‌کرد.

– نه

کوتاه و مختصر...

راننده از آینه‌نگاهی به چشمهای بی‌جان‌ش کرد.

– خانم؟ حالتون خوبه؟

خوب؟ بستگی داشت که تعریف خوب و بد چه باشد. بدون آن که جوابی
بدهد سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. دلش خواب می
خواست، خوابی که دستش را بگیرد و به میان پرواز مستی چلچله
بکشاندش و رهایش کند... رهایش کند از تمام آن چه که به غربت
زندگی‌اش دامن می‌زد. دلش خوابی می‌خواست که چند صفحه از تقویم
زندگی‌اش را پاره کند و به یک فراموشی محض بکشاندش.

امروز یازدهم آبان ماه بود. روزی که مثل جوهری سیاه روی کل روزهای

سفید زندگی‌اش پخش شده بود.

اشک کوچکی به گوشه‌ی چشمانش خزید و از میان پیچ و تاب مژه‌های نم زده‌اش روی گونه‌هایش لرزید. چشم‌هایش را باز کرد و به خیابان خیس و بی‌عابرزل زد. امروز بالاخره آسمان این شهر دست به سخاوت شده بود و بعد از بُهت چند ماهه‌اش دوباره باریدن گرفته بود و بغضش را روی نحسی این شب سرد خالی می‌کرد.

ماشین درخیابان روبه روی رودخانه نگه داشت.

– بفرمایید خانم، اینم ساختمان سرو.

پیاده شد و دسته‌ی چمدان سیاه رنگش که راننده جلوی پایش گذاشته بود را گرفت.

– ممنون

نگاهی به ساختمان ده طبقه‌ی روبرویش انداخت. با رفتن تا کسی، با تردید قدمی برداشت و وارد لابی شد. کاش کسی همراهش بود و کمی از سنگینی این ثانیه‌ها کم می‌کرد.

– خانم با کی کار دارین؟

روبه‌مرد تقریباً چهل، چهل و پنج ساله‌ی روبرویش کرد،

– آقای شایان

– شما؟

مکت کرد،

– همسرشون

و چقدر گفتن این کلمه گلویش را می‌زد، مثل خوردن یک خرمالوی نارس!

– صبر کنین

توجهی به حرکات فرزند نگیبان که دست به تلفن شد نکرد و وارد آسانسور شد و کلید طبقه‌ی دهم را فشار داد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و پلک‌های بی‌خوابش به خماری کشیده می‌شد.

با خودش چه کرده بود؟ چرا آمده بود؟

حس پشیمانی مدام به قفسه‌ی سینه‌اش چنگ می‌انداخت و قلبش را در مشت تنگش مچاله می‌کرد. سرش را روی دیواره‌ی آسانسور گذاشت و به آینه‌اش زل زد. لب‌های بی‌رنگ شده‌اش به زور رژلب صورتی کم‌رنگی که به اجبار روی لب‌هایش کشیده بودند، کمی جان گرفته بود اما چشم‌هایش... چشم‌هایش هیچ رنگی نداشت جز غم... یک غم کبود. حال دلش عجیب بود، انگار که شاپرکی درونش بال‌بال بزند.

دکمه‌ی بالایی مانتویش را باز کرد که کمی از گرگرفتگی و این آشوب وصل شده به دلش کم‌کند و لعنتی مگر کم می‌شد؟

با باز شدن در آسانسور رو به در نیمه‌باز تنها واحد آن طبقه قلبش به تکاپو افتاد. پاهایش پیش نمی‌رفت، انگار که یک کوه میان قدم‌هایش رسوب کرده بود. قدمی برداشت، ضربه‌ای به در زد و وارد شد اما آنقدر سکوت خانه عمیق بود که جرات نکرد پیش‌تر برود.

و چه استقبال گرمی..!

– دیر اومدین

با شنیدن صدایش از جا پرید، طوری که تکان‌شانه‌هایش به وضوح به چشم می‌آمد. به سمت صدای بیم و جدی‌اش سر چرخاند.

آن مرد 'حامی' بود؟!!

حامی سکوت پهن شده میانشان را شکست.

– قهوه می خورین؟

نگاه سردی کرد و مختصر جواب داد،

– نه

– شام؟

هیچ چیز نمی خواست. هیچ چیز جز رایی.

– نه

حامی که اکراهش را دید بلند شد، از روبرویش گذشت و به آن طرف سالن رفت.

– همراهم بیاین

کمی مکث کرد، او هم به تبعیت از حامی بلند شد. نمی توانست هیچ چیزی را پیش بینی کند. ابهام این که قرار بود چه اتفاقی برایش بیفتد و ته این زندگی به کجا وصل شود کلافه اش می کرد، طوری که انگار کل زندگی اش در مه غلیظ زمستانه ای فرو رفته باشد.

حامی در اولین اتاق را باز کرد.

– اینجا اتاق شماست. حمام و دستشویی هم ته همین راهروئه. بهتره یه کم استراحت کنین.

و اشاره به اتاق دیگری کرد،

– اونم اتاق منه. آگه کاری داشتین می تونین صدام بزنین... شبتون بخیر.

و رفت، بی هیچ حرف دیگری، حتی نپرسیده بود حالش چطور است؟ از اینجا آمدنش راضی هست؟

و از این ها گذشته، حالا یعنی قرار نبود در یک اتاق بمانند؟ یعنی این هم

"فصل اول"

اولین باری بود که چهره اش را می دید. مردی بلند قد و چهارشانه با موهایی که به شکل خوش فرمی رو به بالا حالت گرفته بود. حتی لحظه ای که عقدشان را جاری کرده بودند هم سر بالا نیاورده بود و جز اشک چیز دیگری در صفحه‌ی چشمانش ننشسته بود. در آن لحظه فقط چشمش به دستان مردانه ای خورده بود که مثل تنور داغی حجم دستان یخ زده اش را دربرگرفته بود و حلقه ای در انگشتش نشانده بود و حالا چقدر این مرد با آن چه که در تصورش شکل گرفته بود فرق می کرد.

نگاهش را از روی عسلی چشمانش کم رنگ کرد و بی جان سلامی گفت. با خودش قرار گذاشته بود که ابداً حرفی با این مرد نزند اما... اما نتوانسته بود.

حامی نزدیک آمد، نه زیاد، فقط به اندازه‌ی چند قدم. روی مبل نشست و با اشاره‌ی دست او را هم تعارف به نشستن کرد. مرد مک چشمانش لرزید. کاش به جای نشستن می توانست خودش را بردارد و فرار کند. با اکراه دسته‌ی چمدانش را رها کرد، کفش هایش را در آورد و روی اولین مبل نشست و نگاهش را به حلقه ای دوخت که انگشتش را مثل حصاری دربرگرفته بود و مثل کوهی روی کل زندگی اش وزن انداخته بود.

از عمق دم و بازدمش کم کرد تا بوی عطر تلخ و خنک مردانه ای که در کل خانه پخش شده بود کمتر میان نفس هایش بیچد. نه اینکه بد باشد... نه، فقط با حال این روزهایش به طرز عجیبی تناقض داشت.

خانگی معنی اش آن چه که تا الان فکر می کرد نبود؟ پس چرا راضی به ازدواجش شده بود؟ چرا با دختری ازدواج کرده بود که پایش به سفره‌ی عقد نرسیده جنینی را در بطنش جان داده بود؟

لحظه‌ی جاری شدن عقدشان، از زیر تور کشیده شده روی صورتش به حامی گفته بود که نمی خواهدش، گفته بود که دیگر لمس تنش را حلال هیچ مردی نمی کند و اگر پای این اجبار به میان نبود ابدأ دستش را هم در دست او نمی گذاشت.

آری اینها را گفته بود ولی تصور نمی کرد که این مرد از خدا خواسته باشد و بی هیچ چون و چرایی قبول کند.

و اگر حاضر به قبولش بود پس چه چیزی او را به پای این ازدواج و سماجتش به این وصلت کشانده بود؟

پوزخندی زد، به خودش... به طعم زندگی نارسی که لحظه به لحظه بیشتر در دهانش گس می شد. نمی توانست درک کند. این مرد طوری جملاتش را به کار برده بود که زیر جمع بستن هایش له می شد. خونسردی کلامی که معلوم بود به زور سعی در مهربان کردنشان دارد زیر دلش می زد. مثل یک ویار تابستانه...!

چمدانش را با خشم کشید و به داخل اتاق پرت کرد و در را به هم کوبید. به جهنم که می شنید. کلافه اتاق را با قدم‌های سنگینش شخم زد. چرا باید این همه تحقیق می شد؟

این که هم خوابش نمی شد بهترین اتفاقی بود که می توانست بیفتد ولی... ولی حس حقارتی که مدام رنگ و لعاب بیشتری به خود می گرفت حالش را به هم می زد. خودش را روی تخت پرت کرد و بالشت را روی دهانش

گرفت و صدای حق هقش را خفه کرد. چرا این همه بی کسی سهم زندگی اش شده بود؟

با نور آفتابی که چشم‌هایش را به بازی گرفته بود پلک باز کرد، چندبار پلک زد تا یادش آمد کجاست. سرجایش نشست، حتی پالتواش را هم درنیاورده بود. موهای پخش شده روی شانه‌هایش را جمع کرد و یک طرفش ریخت.

چشم‌هایش از ورم گریه‌های دیشب باز نمی شد و در تقلا‌ی بسته شدن بود. همان طور که روی تخت نشسته بود، پاهایش را روی سرامیک کف اتاق گذاشت و حس خنکی اش را تا عمق رگ‌هایش کشاند.

نگاهی به ساعت چوبی روی دیوار که عقربه‌هایش از دوازده رد شده بود، انداخت. پالتواش را در آورد و بلند شد. چمدانش را برداشت و خواست بازش کند که نگاهش به آینه‌ی دیوارکوب اتاق افتاد.

شبیه خودش نبود. دختری که در آینه می دید ابدأ شبیه خودش نبود... دختری که نه چشم‌هایش رنگ داشت و نه لبخندهایش صورتی بود.

رویش را گرفت و پشت به آینه، چمدانش را باز کرد، یک شلوار مشکی ساده و یک تونیک پوشید و همان شال دیشبش را روی سرش انداخت و بیرون رفت.

گرسنه بود. هم خودش، هم موجودی که در درونش زندگی گرفته بود. از دستشویی که رد شد نگاهش ناخواسته به اتاق خالی حامی افتاد. خودش کجا بود؟